بازرسی شد
۳۷ - ۳۶



۶۵۷

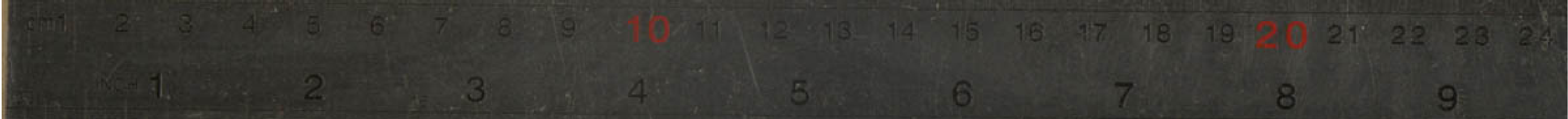


بازرسی شد
۳۶ - ۴۲

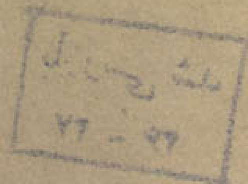


۶۵۷











بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: بوستان سعدی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب ۴۲۶۵۶

خطی « فهرست شده »
۴۱۵۳



بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشانرا بگیرد بفور / نه عذرآورانرا براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم

اگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری

وگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار

وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفاپیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

ثناخوان جودش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

کریم کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز

مراورا سزد کبریا و منی / که ملکش عظیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بالای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرومانده کار زار رحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست / که پنهان و پیدا بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرومانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسید / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تگ فرومانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب بازآمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بجایی بری / وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند پس پرده الا جلال

وگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین راه جز مرد ساعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

فی نعت سید المرسلین

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی ببرد

شبی برنشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت

نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چو تو مهتری پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای رسول الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنی خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصف کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم اوقات با هر کسی

تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن بر دوستان

مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / درو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدل است و تدبیر و رای ‌‌ — نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند شکر حق را سپاس

سوم باب عشق است و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و فال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج

بماند بسی دامنم گوهرم — سر از شرمساری به پیش اندرم

که در بحر گوهر صدف نیز هست — درخت بلند است در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی — خردمند نشنیده‌ام عیب‌جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان

نثارم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان‌آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در فارس انشای من — چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

در ستایش ابوبکر بن سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

جهانبان دین‌پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سزد گر بدورش بنازم چنان — که احمد بدوران نوشیروان

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین ملک و گنج و سریر — که وقفست بر طفل و برنا و پیر
طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود
چنو بی خردمند فرخ نژاد — ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — از آن پیش حق پایگاهش قویست
فریدون با آن شکوه این ندید — که پشت ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق — ندانم از این پس سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک از نکونامی اندوختند — ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرست از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گران جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه در دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی

دل کشورت جمع و معمور باد ⁂ ز ملکت پراکنده گی دور باد

دلت باد و پیوسته چون دین درست ⁂ بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد ⁂ دل و دین و اقلیمت آباد باد

همینست بس از کردگار مجید ⁂ که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد ⁂ که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک ⁂ که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار ⁂ بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد ⁂ فلک یاور سعد بوبکر باد

در ستایش اتابک سعد

اتابک محمد شه نیکبخت ⁂ خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوانبخت و روشن ضمیر ⁂ بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند ⁂ ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار ⁂ که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد ⁂ برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز ⁂ سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر ⁂ نه آن قدر دارد که یکدانه در

توان در مکنون یکدانهٔ ⁂ که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ

نگه دار یارب بفضل خودش ⁂ بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش ⁂ بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار ⁂ مرادش بدنیی و عقبی برآر

غم از گردشت ناپسندت مباد ⁂ ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار ⁂ پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان ⁂ که باشند بدگوی این خاندان

زهی عقل و دانش زهی دین و داد ⁂ زهی ملک و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای حق در قیاس ⁂ چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست ⁂ که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار ⁂ بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید ⁂ سرش سبز و رویش برحمت سفید

باب اول در عدل و جهان داری

براه تکلف مرو سعدیا ⁂ اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو ⁂ تو حق گوی و خسرو حقیقت شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش

بدرگاه فرماندهٔ ذو الجلال / چو درویش پیش توانگر بنال

که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش‌پرور تویی

نه کشورگشایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکم کن دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر می‌کنی پادشاهی بروز

کمربسته گردن‌کشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق‌گذار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو بنده بفرمان داور بود / خدایش نگهدار و یاور بود

محالست که چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب / بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندان که دود دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی برفروخت ... بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست ... که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش ... ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند ... همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار ... که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق ... که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست ... که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی ... چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن ... که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست ... که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید ... نه چون گوسفندان مردم درید

شنیدم که شاپور دم در کشید ... چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بی‌نوایی تباه ... نوشت این حکایت بنزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش ... بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش ... میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست ... که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم ... بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت ... نشاید بلا بر دگر کس گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش ... ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار ... امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک ... نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و ایمن نشین ... که از صد نه بینی یکی را امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم ... نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که چون دوست گردند و یار ... یکی دزد باشد یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم ... رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه ... چو چندی برآید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار ... به از قید و بندی شکستن هزار

نوپسنده را گر بپستون عمل
بنعمت ببرّد طناب اجل

بفرمانبران بر شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر

گهش می زند تا شود دردناک
گهش میکند آب از دیده پاک

چو نرمی کند خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق با تو باشد تو فرخنده باش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و خانی و خان و مهمان سرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه
نه شرطست کشتن باول گناه

وگر پند و پندش نیاید بکار
درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
ثنایش بگفت و دست بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت رهی

نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان در گذشت
ملک با دل خویشتن رای زد / که دستور ملک اینچنین می سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
نظر کن که سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگی بهش دید و بیش / نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم / که زو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ / که در وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بد اندیش طشتند و مور / نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / بسر بر کمربسته بودی مدام
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میلی بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش او گر خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بنده‌اش سر خوش است / خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت / کزینان دو تن یک در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را در نیکی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت / درون بزرگان باتش بتافت

بخورده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد بیمردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش / حکایت کنانند لبها خموش
تو وانی که صاحب نظر دیر دیر / نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از پیش تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطا از تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر خود این هرگزم ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کاینک وزیر / تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت / کزو هرچه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیر دست منش
مرا تا قیامت نگیرد دوست / چو بیند که در عز من ذل اوست

خطا از تو نیست

چو من روا دارم از غدر

کاین خرد

نباشد ندارم

بخاطرم هرگز این گران

بخندید و انگشت

که غم در دل و در نشاط از منش

آید نیاید

برین گفت بگویم حدیثی درست / **مثل** / اگر گوش با بنده داری نخست

مر ابلیس را دید شخصی بخواب / بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای بدیع قمر / ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین میکند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی گناه
اگر محتسب گیرد آنرا غمیست / که سنگ ترازو بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرفگیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام / نه آخر بچشم خود دیده ام

در

گزین زمره خلق در بارگاه
نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید و گفت ای بدولت قوی
درین نکته هست ار بشنوی

نه بی جرم درویش بی دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دور پیشگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود

مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در بر از فربهی تنگ بود

درین غایتم رشت باید کفن
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

دو رسته درم در دهن داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاد یک یک چو سرو کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور آن در معنی بسفت
بگفت این کزین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دین پرورش
بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
ببازوی دین گوی دولت براند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

ازیشان نه بینم درین عهد کس
اگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیو خردمند فرخ نژاد
که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی توای پادشاه
که افکنده‌ای سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم
که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای
که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

بگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کز او می‌گریزند چندین ملک

هم درین معنی

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون به فتوی بریزی رواست
کرت شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
سپه زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که اندر حصاری گریزد بلند / رسد کشور بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خسارت بود دستبرد
کز آن پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سربسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاده مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفت ای خسرو نیک روز / ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
گر چون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزانه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا می‌خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار | به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسرچشمه ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور
چو با دشمنی باشدت دست رس | مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش | نشسته بر آمیخت ناوک کیش
بصحرا تو از دشمنان دار باک | که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش | که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم | بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز یاران نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست
ترا نام من ای نامور شهریار | که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای | تو هم گله خویش را باز پای
در آن ملک و تخت از شهان غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار در معنی شفقت بر حال ضعیفان

توکی بشنوی ناله دادخواه | بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر داد خواهی برآرد خروش

که ظالم که او هست در دور تست / که جوری که او میکند جور تست

ز سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق / که می‌گفت مسکینی از زیر طاق

که هستی برین در تو امیدوار / بس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند / که هرگز نباشد دلت دردمند

پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیم‌روز / غریب از برون گو بگرما بسوز

ستانندهٔ داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری / فرومانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود در روشنایی چو روز

قضا را در آمد یکی خشک سال / که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب شیرین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر نیاید بدستت چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع / بعارض فرو میدویدش چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خفته فقیر

[illegible] دارد شبی دیر باز / بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی می سرودند دوش

قوله

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسبی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار

در ایام سلطان شیرین نفس / نبیند دگر فتنه در فارس کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی بر آشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر آن کن که آن پر خرد — که بعد از تو آید غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز — به اندیشه تدبیر رفتن بساز

اگر سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی به چندی شود پایمال

وز آن کس که چیزی بماند دوام — دمادم رسد رحمتش بر دوام

بزرگی که زو نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری — که بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل به اعمال نیکو دهند

یکی را که سعی و کرم بیشتر — به درگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار — بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا به دندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی گه غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه ظالم

خدادوست نامی در اقلیم شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام

به صبرش در آن کنج تاریک جای — به گنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش — که در می نیامد به در تا سرش

تمنا کند عارف پاکباز — به دریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده — به خواری بگرداندش ده به ده

در آن مرز کین مرد هشیار بود — یکی مرزبانی ستمکار بود

که هر ناتوانی که دریافتی — به سرپنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز و بی رحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز

به دیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — به نفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست — ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم — به عزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من بنده‌وار / برو دوستان مرا دوست دار
گر افتد همی دوستی با منت / مکن آنچه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خفتند خلقی از او تنگدل

در نگاه داشتن خاطر

مها زورمندی مکن با کهان / که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی به هیچ
مبر همت پای مردان ز جای / که عاجز شوی گر درافتی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که خلقی به رنج
تحمل کن از ناتوان ای قوی / که روزی ز ناتوانتر شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور / که بازوی همت به از بازوی زور

به لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

در رحمت بر ناتوانان

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که مردم فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی به جز آه بیوه‌زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / برو مانده بر استخوان پوستی
بدو گفتم ای یار فرخنده‌خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد در من برنجه فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه در ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
بحمد الله ارچه ز ریشی ایمنم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان در از دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود / که دکان ما را زیانی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویش بودست و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / که بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار / که می پیچد از غصه رنجور وار
سبکدل چو یاران بمنزل رسند / نخسبند که واماندگان از پسند
دل پادشاهان بود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

در عدل و ظلم

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر

به قومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک‌رای
چو خواهد که ویران شود عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود منت بی قیاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که با یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / زبانش فرو بست دست اجل
مقرر شد آن ملک بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر بر به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شب خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد نباید فلک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه گفتند نیکان بکن
چو گفتند نیکان بدان نیک مرد / تو برخور که بیداد گر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

فی الموعظه

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند / نه با من که با جان خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری / مکن دشمن خویش را کهتری
که فردا بداور بود خسروی / گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو / وگر راست خواهی ز سعدی شنو

در جمعیت درویش

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهی دست تشویش نانی خورد　　ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام　　چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می رود　　بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج　　چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست　　وگر تنگدستی بزندان درست
بدروازه مرگ چون در رویم　　بیکهفته باهم برابر شویم
درآمد که اجل بر سر هر دو تاخت　　نشاید هم از یکدگرشان شناخت

گفتار عابد با کله پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله　　سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم　　بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق　　گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم　　که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش　　جو از مردگان پندت آید بگوش

در نیکوئی

چو خیل
نشاید از
چو طالع مدد کرد و بخت مهان
بکش

نکوکار مردم نباشد بدش　　نورزد بد آنکس که بد نفتدش
اگر نغز کس در نهاد تو نیست　　چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی　　که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را　　که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست　　که دد ز آدمیزاده بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد　　نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب　　کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو　　پیاده برد زو برفتن گرو
کسی از نیک مردی نکاشت　　کزو خرمنی کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدم در عمر خویش　　که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت مردم آزار

گزیری بچاهی در افتاده بود　　که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید　　بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت　　یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

بر آز　نیاید

تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیک محضر یکی زشت نام
یکی خلق را تا کند تازه حلق	دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد تخم خرزهره بار	چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج و مرد حق‌گوی

حکایت کنند از یکی نیک مرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز	که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را	بپرخاش درهم کشد روی را

که دلها ز ریشت بنالد همی
که مانند دلها ز ریشت ... همی

چوب

بخندید و بگریست مرد خدای	عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست	بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک	که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار	مکن دست ازین پیر هیهات بار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت	روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن	ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی	چو بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها ملخ نوریش	که روز پسین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس	ز دود دل صبحگاهش بترس
بسودا چنان بروی افشاند دست	که حجاج را دیت حجت نیست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید	بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ	که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان درشت	چو با کودکان برنیایی بمشت

بخردی مرا زور سرپنجه بود / دل زیردستان زمن رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

حکایت

الا تا بغفلت نخسپی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آید از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چو او کم کسست

نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بفرمود تا محرمان خدم / بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی

بباید تو عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای منت / دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت / که رنجم چه چیست آنچه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بخوان

ولی همچنان بر دعا داشت دست / که شه سر برآورد و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس کان رشته بر پا ندید

بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت / ازان جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو بر سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست / نه هر بار افتاده برخاستست

موعظه

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

در انقلاب زمان

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده ذو الجلال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند می گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هر چه از تو آید دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان کداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوتاه کن از ظلم باز
کنونت که دستست کاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ　　چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای　　که بر لاجوردین طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور　　بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده‌ای　　هنرمند آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آوری کاردان　　حکیمی سخن گوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای　　چنین جای محکم دگر دیده‌ای
بخندید کین قلعه خرم است　　ولیکن نه پندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن کشان داشتند　　دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند　　درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن　　دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند　　که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس　　امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است　　که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم　　بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت　　ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری　　نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

قزل ارسلان جان بجانبخش داد　　پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از خوابگاه　　نجای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار　　چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب　　پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار　　سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه‌ای را سرآورد عهد　　جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست　　چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری　　که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست　　که سال دگر دیگری دهخداست
وگر زورمندی مکن بر فقیر　　همین پنج روزت بود دار و گیر

چو فرعون کی تابی نکرد | بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد | که در پادشاهی و دولت مباد

بزرگی دریغ ده برفت | که دانا نگوید محال ای شگفت

کرا دیدی از خسروان عجم | ز ملک فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید ماند | چو کس را نبینی که جاوید ماند

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند

من او را بعمر ابد خواستم | بتوفیق خیرش همی خواستم

که گر پارسا باشد و پاکرو | طریقت شناس و نصیحت شنو

ازین ملک روزی که دل بر کند | سراپرده در ملک دیگر زند

پس این مملکت را نباشد زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال

بمرگش چه نقصان اگر پارساست | که در دین و آخرت پادشاست

کسی را که مملکت و فرمان و جیش | جهانداری و کامرانی و عیش

گرش سیرتی خوب و زیبا بود | همه وقت عیشش مهیا بود

حکایت پادشاه ظالم با روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور | گرفتی خر روستایی بزور

خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند | چو شب درگرفت از سپه بازماند

تنها ندانست روی و رهی | بینداخت ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم | ز پیران مردم شناس قدیم

خری داشت پوینده کارگر | توانا و زورآور و باربر

پسر را همی گفت کای شاد بهر | خرت را مبر بامدادان بشهر

که این ناجوانمرد برگشته بخت | که تابوت را بینمش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو | بگردون از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی | ندیدو نه چند بچشم آدمی
مگر این سپه نامه بی صفا | بدوزخ رود و مالک اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت | پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن | که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر رای من بشنوی | یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار | سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایه زشت کیش | بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست | وزان دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت | بسی سالها نام زشتی گرفت
بدو بر چنان ملک و دولت نماند | که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این سخن از پدر | سر از خط فرمان نبردش بدر
فروکوفت بیچاره خر را بسنگ | خر از دست عاجز شد از پای لنگ
جوانمرد کرد استخوانی بدست | چنان میزدش کاستخوان می‌شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان | ز حد رفت جورت برین بی‌زبان

بر افتاده زور آزمایی مکن | چو زور آوری خود نمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول | یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده مگرفتم این کار پیش | برو چون ندانی بس کار خویش
ملک را درشت آمد از وی جواب | که نشنید در باره خود صواب
بدو گفت از عقل بیگانه | ز مستی همانا که دیوانه
بخندید کای نادان خموش | مگر حال حضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند او را نه مست | چرا کشتی ناتوانان شکست
جهاندار گفت ای ستمکاره مرد | ندانی که خضر از برای چه کرد
چرا بر زکردار او پرخروش | جهانی زد و پیش چو دریا بجوش
پس آنگه ز بهر مصالح شکست | که بالا ز ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست | ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می‌بشکنم پای خر | که از جور سلطان بیداد گر
خر اینجا بگه لنگ و بیمار کش | ازان به که پیش ملک بارکش

ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او زار بر گردنش | نیارد دم از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد | در آن روز بار خراجش کشید
گر انصاف پرسی بد اختر کسیست | که در راحتش رنج دیگر کسیست
همین رنج روزش تنعم بود | که شادیش در رنج مردم بود
اگر برنخیزد به آن مرده دل | که خندند از و مردم آزرده دل
چو خر را فرو کوفت چوبی هزار | وزان جور بیداد خر شد نزار
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر | مران ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان رو نهاد | ز دشنام چندانکه دانست داد
ز یکسو پدر روی بر آسمان | که یا رب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار | کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر می نه بینم من او را هلاک | شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمی زاده دیوسار

زن از مرد موذی به بسیار به | سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند | از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم | که شب همدمش بود و روز ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش | که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
که کس پای مرغی نیاورد پیش | ولی پشت خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر کین / که خون ریزد از حلق او بر زمین

چو دانست کز خصم نتوان گریخت / روان تیر ما را ز ترکش بریخت

سر از ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار

چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار

ور ایدون که دشوارت آید سخن / دگر هر چه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی گنه کشتن است

مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت بی شمار

ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن

همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روانتر بود

شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانش سودا بسر در بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند

بدستان خود بند ازو برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی / ز شاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو بیند بچشمش نکوست

وبالست دادن برنجور قند / چو داروی تلخش بود سودمند

ستایش سرایان نه یار تواند / نکوهش کنان دوستدار تواند

ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتی گلفشنی — بتعل و خنده و مند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابدفریبش خضاب — چو قوس قزح بوده در آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفتا از که بر دل گزند آمدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و بوی دهن دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت — بشورید و بر خود بپیچید سخت

همه شب درین فکر بود و نخفت — دگر روز با هوشمندان بگفت

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست — که عیب من او گفت و یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست — که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی — جفای تمامست و جور قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش — هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست — کسی را که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یکروز دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند — ز سعدی ستان داروی تلخ پند

بپرویزن معرفت بیخته — بشهد عبارت در آمیخته

حکایت درویش

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی جاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یکساعتست

همانگه که در خفیه این راز گفت — حکایت بگوش ملک باز گفت

بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بر درویش برد این پیام / بگفتا بخیر و بگو ای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست / غم خود خورد هر که درویش نیست

تو گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج / مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز

که پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت برو کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دل تنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی

اگر بی زبانی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت مشت زن

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی بپشت / که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار / دلش پر ز حسرت تنش سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می شدی آب تلخش بحلق

گه از کار شوریده بگریستی / که کس دید ازین تلخ تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین

چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل

دریغ ار فلک شیوه ساختی / که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگار از هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین می شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | غم از خاطرش رفت یکسو فراز
که اینست حال من زیر گل | شکر خورده انگار با خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بسر میبرد | وگر سر باوج فلک میبرد
در آندم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و مال و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری | که فرمان همی داشت بر کشوری

در ایامش از روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا | بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران | منه با وی ای خواجه اندر میان
حقا این که من گفتم ای نیک رای | توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان نریزم علوم | که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم | برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست | دل مرد حق گوی از اینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت شناس

که در باب خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و بخت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

در تدبیر سلاطین

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر باید جهان خورد لوس / چو دستی نشاید بریدن ببوس
بتدبیر رستم درآید ببند / که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به
وگر تو تواناتری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمشیر دست
وگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن درآید بعجز از درت / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن برمگرد / که کار آزموده بود سالخورد

دارند دیوار روئین به پای — جوانان شمشیرپران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کز آنجا که یابد ظفر

چو دیدی که لشکر ز هم دست داد — تو تنها مده جان شیرین به باد

وگر بر کناری به رفتن بکوش — وگر در میانی لباس دشمن بپوش

اگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شد شب در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن به شب راه‌ها — حذر کن نخست از کمینگاه‌ها

گر او پیش دستی کند غم مدار — ور افراسیابست مغزش برآر

میان دو لشکر چو یک روزه راه — سرپنجه زورمندش نماند

ندانی که دشمن چو یک روزه راند — بماند بزن خیمه در جایگاه

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران — مبادا که دور افتی از کاروان

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت به زوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار — بسی بهتر از حلقه کارزار

در نوازش لشکر

دلاور که باری تهور نمود — بباید به مقدارش اندر فزود

که باری دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپاهی دل آسوده کی خوش مدار — که در حالت سختی آید به کار

کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ — چرا دل نهد روز هیجا به مرگ

نواحی ملک از کف بدسگال — به لشکر نگهدار و لشکر به مال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورند — نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و کار زار

در مردم کار دیده

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن

خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت‌ور / ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی

چو پرورده باشد پسر در کنار / بترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده عیش و ناز / بترسد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام‌آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار

دو مرد سفر کرده کاردان / بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر

چو بینی که لشکر نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

در دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دوم اهل رای

ز نام‌آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم‌زن نکو دار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست

در حذر از عدو

نگویم ز جنگ بداندیش ترس	در آوازه صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند مرد افگنان	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن	برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذرکار مردان کارآگهست	یزک سد روئین لشکرگهست

در دفع اعدا

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به بند گران باز دار	دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

در ملاطفت

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرشکافان مغفرشکاف	نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ	بکشتن درش بود باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
نترسد که دورانش تندی کند	که بر بندیان زورمندی کند
اگر کشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه صد دل بدست آوری	ازان به که صد ره شبیخون بری

در حذر از دشمنان

اگر خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گر دوستانش یکی بود ریش / چو با او آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لطف شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را ز دشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / چو بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر

نداند سپهسالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس

بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز / بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از جنگ دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن ببند

مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است

در پوشیدن اسرار

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند بر غرب داشت

چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان گوید

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند از او مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

بدست خود امروز ده هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر / که روزی دلت خسته گردد مگر

درون فرو ماندگان شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن

نخواهنده‌ای بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

در نوازش ایتام

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت / که بی بیخ تازه نباشد درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی تا بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که نازش برد

اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر / کس از یاورانم نباشد نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

فی الموعظه

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم خلیل علیه السلام

شنیدم که یکهفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بی‌نوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
رفیقان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا طریقی نگیرم بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه کرده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو وا پس چرا می‌بری دست جود

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب می فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیی برد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت برد

حکایت عابد با زاهد

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی از او بر دلم صد منست
همه شب پریشان از او حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز حرف لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابو زید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر بخیل و پسر سخی

یکی رفت و دینار از او صد هزار / خلف ماند صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از او برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش … مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد … نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باددست … بیکره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن … بیکدم نه مردی بود سوختن
زر و مال و نعمت نماند بسی … عجب کین حکایت نگفت کسی

حکایت

نصیحت گر کامران با پسر … شنیدم که می گفت جان پدر
مجرد درو و خانه پرداز باش … جوانمرد و دنیا برانداز باش
بسر پیش هیچ و دگر کار آزمای … پدر آشنا گفت کای نیک رای
چو در تنگدستی نداری شکیب … نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده … که روز نوا برگ سختی بنه
همه روز بردار مشک و سبوی … که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن … بزر پنجه دیو بر تافتن

یکبار بر دوستان زر مپاش … ور آسیب دشمن در اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار … وگر سیم داری بیا و ببار
تهی دست در خوبرویان مپیچ … که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
وگر هرچه داری بکف بر نهی … کنی وقت حاجت بمانی تهی
خداوند زر برکند چشم دیو … بدام آورد صخر جنی بریو
ز دست تهی بر نیاید امید … بزر برکنم چشم دیو سفید
گدایان بسی تو هرگز توی … بگردند ور سیم تو لاغ شوی

حکایت

چو منع خبیر این حکایت بگفت … ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی … برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست … پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند … بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد و مال پدر … که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند … که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان ‌ ‌ ‌ مخنث خورد دست رنج کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای ‌ ‌ ‌ فرومایه ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری ‌ ‌ ‌ بخر جان من ور نه حسرت بری
کسی گوی دولت ز دنیا ربود ‌ ‌ ‌ که در بند آسایش خلق بود
چنان خورد و بخشید کاهل نظر ‌ ‌ ‌ ندیدند از آن گنج آباد اثر
بآزادمردی ستودش کسی ‌ ‌ ‌ که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل ‌ ‌ ‌ چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست ‌ ‌ ‌ که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین ‌ ‌ ‌ نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند ‌ ‌ ‌ سحرگه مصلا برافشانده اند
مقامات مردان بمردی شنو ‌ ‌ ‌ نه از سعدی از سهروردی شنو

در نصیحت

مرا شیخ دانای مرشد شهاب ‌ ‌ ‌ دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در نفس خودبین مباش ‌ ‌ ‌ دگر آنکه در جمع بدبین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار ‌ ‌ ‌ چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت ‌ ‌ ‌ بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی ‌ ‌ ‌ که مر دیگر از نار ناجی بدی

حکایت

برآرید وقتی زنی پیش شوی ‌ ‌ ‌ که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای ‌ ‌ ‌ که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز ازدحام مگس ‌ ‌ ‌ بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد روشن ضمیر ‌ ‌ ‌ بزن گفت کای دلبر بی نظیر
بامید ما کلبه اینجا گرفت ‌ ‌ ‌ نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر ‌ ‌ ‌ چو ایستاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند ‌ ‌ ‌ خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست پرسی ویست ‌ ‌ ‌ کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز ‌ ‌ ‌ بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمد اندر نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای
که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

باحسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نا امیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه داری چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صایم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که زحمت بری
ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین
بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفاهاست در آب و آینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی از آن لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاده مرد

بدارید چندی کف از دامنش
وگر می گریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان درآمد که خیز — وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس — قرارش نماند از وی یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل کن این سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس — نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نیامد بنزدیک رایم پسند — من آسوده و دیگران پای بند

بمرد آخر و نام نیکی ببرد — خنک زندگانی که نامش نمرد

تن مرده زنده در زیر گل — به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن مرده دل گر بمیرد چه باک

گفتار در احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان وی عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن — وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج — نباشد چو قیراطی از دست رنج

اگر در بیابان نباشد چهی — چراغی بنه در زیارتگهی

برد هر کسی بار درخورد زور — گران است پای ملخ پیش مور

در رحمت بر خلایق

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر ضعف درویش عام

خداوند خرمن زیان میکند
که بر خوشه‌چین سر گران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهد
وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندی که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

نصیحت شنو مردم نیک‌بین
نباشند در هیچ دل تخم کین

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که فردا شوی زیردست

خداوند دولت غم دین خورد
که دنیا بهر حال می بگذرد

در شفقت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندروی خداوند مال

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ
برو زد بسر باری از ظلم بانگ

دل سایل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش‌روی باری چراست
مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته‌نظر تا غلام
براندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبدصفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن‌نهاد

بدیدار مسکین آشفته‌حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب‌نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای
برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای

شکسته‌دل آمد بر خواجه باز
عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده‌خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر گم‌بوده‌بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | شدش دست خواهش به بابها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان | که سودی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روز از در براند | به روز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
خدا گر به حکمت ببندد دری | گشاید به رحمت در دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو | اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | به ده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت | به ماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراکنده گردانم از جای خویش
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
درون پراکندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش در افتی چو مور
نبخشود پروانه از حال شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش شمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست | توانا تر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کآدمیزاد صید | به احسان توان کرد وحشی به قید

در جوانمردی

عدو را به الطاف گردن ببند | که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بینی ز یار نیک | نیاید ز تخم بدی بار نیک
اگر خواهی با دشمنان نیک خوست | بسی برنیاید که گردند دوست

هم درین معنی

به ره بر یکی پیشم آمد جوان | به تک در پیش گوسفندی دوان



بدو گفتم این ریسمان پست و بند
که می آید اندر پیت گوسپند

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان می‌دوید
که جو خورده بود از کفش هم خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می‌برد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله آن پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیک مرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بدان مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش و روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای
فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می‌برد
بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی رسان باز روزیش داد

یقین دیده مرد بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان بزور

فرو برد چندی زنخدان بجیب
که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

بیاض

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز محراب دیوارش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
خورد از تو روباه شل بر سیر

چو شیر آنکه را گردن فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بدست آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضله دیگران گوش کن

بخور تا توانی ز بازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر سعی و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بدان بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و سالک در اقصای روم
من و چند سالوس صحرا نورد برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و زبان و کرم مرد بود ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی مرد شیرین و خوش طبع بود که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردم سبق برده اند نه شب زنده داران دل مرده اند

همان دیدم از پاسبان تتار دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بیند اندر بهشت که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طایی

شنیدم در ایام حاتم که بود بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم بگفتند شرحی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند عالی فطی / روان کرد ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو / زنو در دمیده صبا جان درو

شب آنجا بودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز این بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی / شهنشه ثنا گفت بر آل وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرمان دهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی برو پیش باز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش

نکورو و دانا و شمشیر زن / کرم ورز و بارای در جمله فن

فدا کرد وی را تن و چشم و جان / بر خویشش آن شب بشد میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم بلطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز انجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی بفتراک بر

که بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم

بدو گفت ای شاه بازار هوش / ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوشخوی و خوب روی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و لطفم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم / که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند — به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر احوال طی — بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود بر قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر — ز دوران گیتی نیاید دگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد
چو حاتم اگر نیستی نام وی — نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست — نصیحت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد
ز دشمن بر بست از زبانش دو دست — ز سلطان که آن بوم و بر زاغ بست
قضا را خداوند آن بوم و دشت — در آن حال منکر برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب
بخشم سیاست درو بنگریست — که سودای این با من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن — ز بیخ زمین شاخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سایل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد — جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم — بگفتا چه در تابت آورد و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی — جفایی که زان شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن — یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید — بمنزل در آوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگس و مقطرش بچکید — سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که آن دیده دیده ور کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل — که برگشت درویش از و تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون بر تو شد سهل این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمکار شوریده روز
تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

حکایت

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم بر آید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک و لعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان / بر آمیختند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوشست / نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار / که چون گل در افتاد و خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک ظنت بدوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و تلخی کشان — که آید در روضه دامن کشان

بیوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملک زاده را در نوانخانه دست

که روزی برون آید از شهربند — بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماند ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر برآسایدش — ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد — ز یک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو — کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نایی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست — هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال

بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می‌بماند زرش — که باشد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جو از بد دست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت — که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهیخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش — طبانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده پسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن چه بود

چو نیکست خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره جان برد

ملک زین حکایت چنان برشکفت — که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وز آن جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند — بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می‌نهند — که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت — عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست — که بخشایش خلق دفع بلاست

عدو را نبینی در این بقعه پای — که بوبکر سعد است کشور خدای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد — گلی در چمن زخم خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة للعالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم — شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب — مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش — دماغ از تبش می‌برآمد بجوش

یکی شخص از این جمله در سایه‌ای — بگردن بر از خلد پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت ‌‌ بسایه درش نیک مردی بخفت

دران وقت نومیدی آن مرد راست ‌‌ کناهش ز دادار داور بخواست

که یارب بدین بنده بخشایشی ‌‌ کز و دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را ‌‌ بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش ‌‌ مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مردم کرم باردار ‌‌ وز و بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند ‌‌ درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت هنر ‌‌ که هم میوه داری و هم سایه ور

حکایت

بگفتیم در باب احسان بسی ‌‌ ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال ‌‌ که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجه تست جنگ ‌‌ بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد ‌‌ درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران ‌‌ که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست ‌‌ که رحمت بر او ظلم بر عالمیست

جهان سوز را کشته بهتر چراغ ‌‌ یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند ‌‌ بیازوی خود کاروان میزند

جفا پیشگان را بده سر بباد ‌‌ ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

هم درین معنی

شنیدم که مردی غم خانه خورد ‌‌ که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن ‌‌ که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد دانا پی کار خویش ‌‌ گرفتند یکروز زن را به نیش

زن بیخرد بر در و بام و کوی ‌‌ همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش ‌‌ تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند ‌‌ بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق ‌‌ بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند ‌‌ بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده ‌‌ ستور لگدزن گران بار به

اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله بر آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه برکن دل از گوسفند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود

بد اندیش را جاه و حرمت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد / ترا می برد تا بآتش نهند

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سیم در عشق و جوانی

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمار است در عیش مل / سلحدار خار است با شاه گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر کشد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پرقباب / رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زدند / نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر ساحل نیل مستسقی اند

در صفت محققان گوید

خوشا سرفرازان کوتاه دست / بزرگان خورد و بلندان پست

مقیمان بی سلاح و پیران راه / گدایان عامی و خاصان شاه

سلاطین نشانان خلوت نشین / اقالیم گیران عزلت گزین

کواکب شناسان برج ازل / جواهر فروشان درج ازل

صبوحی کنان شراب الست / امیران مأمور و هشیار مست

همه نام داران گم کرده نام / همه کامکاران نادیده کام

همه بختیاران بی بخت و رخت / همه تاجداران بی تاج و تخت

همه غایب و چون جهان در نظر / همه پاکن و چون زبان در گذر

نخورده می و سرگران از شراب / درون کرده معمور و بیرون خراب

نهاده قدم بر سر جان و جسم / کشیده خط نفی بر حرف اسم

ز دیوان یکدم برانداخته / دو عالم بیکبار در باخته

جگر تشنه و غرق آب آمده / زبان بسته و در خطاب آمده

نوایی نه و گنج در آستین / پیرایی نه و ملک زیر نگین

چو سوسن زبان آور و خاموش / چو به خوش نفس لیک پشمینه پوش

منزه ز حشمت ولی محتشم / مبرا ز حرمت ولی محترم

چو قطب فلک بسته دست از ثبات / علم برده بر منظر ثابتات

همه دور نزدیک و نزدیک دور / شده فارغ از نار و ایمن ز نور

همه شاه و خود را گدا ساخته / ز خود رفته و با خدا ساخته

خراب از شراب الست آمده / برون رفته هشیار و مست آمده

فلکشان شراع سر بارگاه / ملکشان گدای در خانقاه

خرد مست بر جرعهٔ جامشان / ولیکن نه آلوده کس نامشان

نهم طارم از شاخسان خوشه / ششم منظر از کاخشان گوشه

جهان برده قصرشان غرفه / فلک بر سر بامشان شرفه

گدایان فارغ ز سلطان و شاه / امیران ایمن ز خیل و سپاه

منازل شناسان راه عدم / ترنم نوازان بزم قدم
چو یوسف بزندان ولیکن عزیز / نه در دست چیزی و نه محتاج چیز
نهان کرده در پرده خویش / فرو خوانده در پرده اسرار خویش
حجاب خودی برگرفته ز راه / ز خود رفته و کرده در خود نگاه
نظر بسته و یارشان در نظر / شده ساکن و دائما در سفر
سر افکنده چون شمع در زندگی / پر افروخته در سرافکندگی
مقامی نه لیکن بصورت مقیم / کلامی نه لیکن بمعنی کلیم
زده ناوک و در میان شست نه / فکنده سر و تیغ در دست نه
بشام آمده چاشت از نیم روز / بچین رفته از شام در نیم روز
خدایا چو هستم برین در غلام / درود دم بدیشان رسان والسلام

در اثبات عشق

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
بصد قش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
ببیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

وگر با کسیت برنیاید نفس / که با او نماند دگر جای پس
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف برنهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

گفتار در عشق روحانی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
ز سودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند / بیک ناله شهری بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرگه بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

در تحمل گوید

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگرباره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیمت اینجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم / اگر دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهی بر طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا بپایش درافتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ / بگفت این قدر نیز نباشد دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی به هر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و بر گذر / که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار و مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

ز سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند — نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا بر آورده کف

گرت چشم عقلست از بینان می — که دیوند در جامه آدمی

چو غازی بخود ور نبندند پای — که محکم رود پای چوبین ز جای

بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر سر که بینی تو مغزی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست — نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره ای در شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی

حریفان خلوت سرای الست — بیک جرعه تا نفخه صور مست

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت — که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالش گرو برده از آفتاب — ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی — که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش — دل دوستان کرده جان بخش

نظر کرد آن دوست در وی نهفت — نگه کرد باری تبندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم — ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ — چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

یکی گفتش اکنون سر خویش گیر — وزین سهل تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید — بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک — بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست — که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز — به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمای ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای بر من که هر چ او کند / اگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / زنم خیمه فردا بپهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برفتند خفتند خوش

درین مجلس آنان بکامی رسند / که در دور آخر بجامی رسند

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مه‌ایست

بدو گفت کین خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش ای چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح

بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین در که راهی دگر دیدمی

مپندار گر روی عنان برشکست / که من بازدارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا / که آمد بگوش ضمیرش ندا

قبولست اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناه دگر نیستش

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان / بپیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند / نه بینم که با ما درین منزلند

زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید بر روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوب رویست بارش بکش

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن ز دیدار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر عیش تلخی ز روی ترش / بآبی گر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر / بآندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست / چو عزت نداری بخواری بایست

شبی دیگر از ذکر طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آن روی بسته است در / به بی حاصلی رنج چندین مبر

بدیباجه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی تا که گر سرکشد / بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد هزار / مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت طبیب

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرش با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / که نتوان بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنینست و شیر
تو در پنجه شیر همچون زنی / چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای خسرو نژاد
یکی را نهایت خوش افتاده بود / یکی نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پری چون می کند پوست … که هرگز پای نخواهم ز دوست

نه صد گوسفندم که پیصد هزار … نباید بنا دیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست … اگر راست خواهی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نوشت … که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا میرس از من این ماجرا … پسندیدم آنچه پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی … چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند … خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار … که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست خیز … تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود … که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی … پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا ببر نام من پیش دوست … که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود غزنوی

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت … که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بو … عجب است سودای بلبل برو

بمحمود گفت این حکایت کسی … بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست … نه بر قد و بالای دلجوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر … بیفتاد و بشکست صندوق دُر

بیغما ملک آستین بر فشاند … وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی دُر و مرجان شدند … ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از سواران کسی در فراز … کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ … ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای ملک تاختم … ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه … بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا … تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست … تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز … نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرایی است آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بران گریه او تیز خندید و گفت

مخور غم ز بهر من ای پرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که در عشق مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند

نگهدارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور بر است
نترسد اگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی

حکایت

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم جوابت گر آید پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند ازان کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج
بلندست خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن / غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالارم و فرمان دهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران / که سعدی نگفته مثالی بر آن

قول

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان سوز در جان گرفت / که از در و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه بود این که حالت دگرگونه گشت
بخندید کاول ز بیم امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس / نه جبار آمد بچشمم نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز این چه تیغم بگوش اندرست … چو بندش نهادند بر پا و دست

نگفت ار نه سلطان اشارت کند … کرا زهره باشد که غارت کند

نباشد چنین دشمنی دوست داشت … که می دانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست و گر ذل و قید … من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم … چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب … نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی … گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی … بدف بر زدندش به دیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست … که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش … چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان پرآشوب کرد … که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر … که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآید بسنگ … نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت … در آغوش وآن مرد بر وی بتاخت

سحر که مجال نمازش نبود … ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام … برو بسته سرما دری از رخام

ملامت گری لومش آغاز کرد … که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای مسکین برآمد خروش … که ای یار چند از ملامت خموش

مرا چند روز این پسر دل فریفت … ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم … ببین تا چه بارش بجان میکشم

بس آنرا که شخصم ز خاک آفرید … بقدرت در و جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم … که دایم باحسان و فضلش درم

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر … وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند … که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست … مگر حال بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد … که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی با حجابت رهی است | درین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | اگر ذوق داری سماع است و شور
مگس پیش شوریده پر نزد | که همچون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند | به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست | که غرقست از آن می زند پا و دست

حکایت

نگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از اوج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ | قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب | که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را که شور طرب در سر است | اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی | که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی | بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت بر چهره افکنده خوی | که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

یکی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی درخور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی
که جان در سر کار او میکنی

گدایی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

حکایت

نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست
که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش بمن برفروخت

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که درخورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت
چو دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتشست ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود

جو نیکت بدیدم بدی میکنی — گر رویت فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند — بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم — دل از خود بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادقست — که بدزهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهی در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد

جو بی شک نوشتست بر سر هلاک — بدست دلارام خوشتر هلاک

جو روزی به بیچارگی جان دهی — همان به که در کوی جانان دهی

اگر در سرای سعادت کس است — ز گفتار سعدیش حرفی بس است

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من

جو شیرینی از من بدر میرود — جو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام

مبین تا بشب مجلس افروزیم — تپش من و سیلاب دلسوزیم

جو سعدی که بیرونش افروختست — ورش اندرون بنگری سوختست

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر

ره اینست اگر خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست — قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مکش از مرض — جو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق

بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن به یزدان سپار

مثل

زخاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش / زخاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی / ازان دیو کردند ازین آدمی

باب چهارم در تواضع

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لولوی نامدار

بلندی ازان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

تواضع کند هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد در اقصای روم

درو عقل دیدند و فضل و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز

مه عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همین کان سخن مرد ره رو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بران حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی و آیین تباه

ندانی تو ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقی جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

حکایت بایزید بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت ژولیده دستار موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مرد ناهوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقامی بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد زپای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات دارد نشست

گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت بسر برده بود

دلیری سیه‌نامه سخت‌دل / زناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بی‌حاصلی / نیاسوده تا بوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده‌ای / بناداشتی ناف اندوده‌ای

نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد ازوی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیک نامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد و سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت بشد ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگم به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من افتد فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بشیب از برش

وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل نه همجنس ماست

بگردن در آتش در افتاده / بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تردامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل الصفات / بیامد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالمست این و گر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم

از او عفو کردم عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او تا قیامت مدار / که او را بجنت برند این بنار

گر آن را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
اگر جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینی به است / به از طاعت و خویشتن بینی است
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمیگنجد اندر خدایی خودی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که بالا مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بس است
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو آتش بر آورد درویش دود
فروتر نشست از محلی که بود / چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه از صف آخرترین / بغرید در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ و تنزیل و فقه و اصول
مرا نیز چوگان حرفست و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی

پس آنگه بزانوی عزت نشست
زبان برگشاد و دهانها ببست

که برهان قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند
که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برون آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
ولی نیشکر خاصیتها در وست

بدین عقل و دانش نخوانم کست
اگر میرود صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی
چو برداشتش پرطمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

گیا را همان قدر باشد که هست
وگر در میان شقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست
بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر / که گفت اِنَّ هذا یَومٌ عَسیر

به دندان گزید از تعجب یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر او صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که ناپاک و نا اهل و سرپنجه بود

به مسجد در آمد سرایان و مست / می اندر سر و ساغری پر به دست

به مقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم / مرا از همه حرف گیران چه غم

تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال / به همت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل باخبر / قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهان دیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

یکی گفتش ای قدوه راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی

چه بد خواستی بر سر خلق شهر / که بد عهد را نیک خواهی ز دهر

چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش

به طامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روز است عیش مدام | بترک اندرش عیشهای تمام

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | بیازید برجست چون سیل بی دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

قدم رنجه فرمای تا پیر هم | پر از جهل و ناراستی بر نهم

نصیحت گر آمد بایوان شاه | نظر کرد در صفه بارگاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست

ز یکسو بر آورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ | سر ساقی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر گشته یار | بر آورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و درهم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند | سبو را نشاندند و گردن زدند

می لاله گون از بط سرنگون | روان همچنان کز بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را برو چشم خونین ز اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو بازجای

که گلگونه خمر یاقوت فام | بشستن نمی‌شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندران روز چندین شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست | چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول | که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان بند | چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل | که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش چنان داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی

برفق بفکند شیر غران بجنگ · نه اندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست · چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نبرد · که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر · چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز · اگر زیردستست وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد · بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی · که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر · ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت · که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر · برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل · بخوردندی از دستش او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او · حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان · عسل بر سر و سرکه در ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس · که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست · بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید · چو ابروی زندانیان روز عید
بدوزخ برد مرد را خوی زشت · که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور · نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید · که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت · که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست · چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست · گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون · قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز · تحمل دریغست ازان بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی · بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد · که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود

بس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید و گفت ای بت دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

سگانرا طبیعت بود بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده / بدی سرکه در روی مالیده

چو ثعبان آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کندکوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بنده بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نیکوسیر / بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا دیدن از هر کسی

مروت ندیدم که بفروشمش / بدیگر کسی عیب وی گویمش

چو من بر بلایش تحمل کنم / بسی به بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند / تو در زخمی دیگری را مپسند
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان اندر تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب از خویش / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادش پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده و پارسایی فروش
چه داند غافل سر از خواب مست / که بیچاره دیده برهم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی نخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق شناس / بسی بهتر از مردم ناسپاس
برف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت بر این هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس ببایدشنود | که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست | بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند | که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت عاشق و معشوق

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر بر فشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار

که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند | وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامهٔ مردم اینان درند
سپید و سیه خرقه بر دوخته | بضاعت نهاده زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد و سالوس خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار | بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند | همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلنکانه در تن کنند | بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هشتاد رنگ
نخواهم ازین وصفشان بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی | نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبرویی کسی
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد / اگر راست خواهی نه از عقل کرد
بدی در قفای من عیب کرد و گفت / بتر زان قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیک خوی / که سهل است ازین صعب‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من آنها که بست / من از نفس خود می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
گرم عیب گوید بد اندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
ببخشد گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که پرخاش تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار دونان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند / به سنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / به رسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر کند داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ‎ ‎ ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را پی شاه خواند ‎ ‎ بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود ‎ ‎ فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل ‎ ‎ نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز ‎ ‎ معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان ‎ ‎ که ای حلقه در گوشت حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند ‎ ‎ ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت ‎ ‎ بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم ‎ ‎ ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت ‎ ‎ که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز ‎ ‎ تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر ‎ ‎ شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت ‎ ‎ که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی ‎ ‎ بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب ‎ ‎ که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع ‎ ‎ که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت ‎ ‎ ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور ‎ ‎ دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی ‎ ‎ یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز ‎ ‎ بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد ‎ ‎ انایی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی می‌روی ‎ ‎ تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت ‎ ‎ تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت ‎ ‎ بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز ‎ ‎ بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان ‎ ‎ برون کرد آن دشنهٔ تشنه زبان

شنیدم که می‌گفت دلتنگ و ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده‌ام شادکام

مبادا که فردا به خون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیامد بجوش

بسی بر سرش داد و بر سینه بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین سخن آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صدتو حریر

حکایت

گروهی برآنند اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس شهد پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دامهاست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را چو تو فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر و عجبم زبون

وا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیو پندندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

بهل گفت گویی سگ اینجا چراست   درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید   بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردید آغاز کرد   که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای   هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم   که ایدر سگ آواز کرد آن منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد   نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی   که مسکینتر از خود ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی   ز شیب تواضع ببالا رسی
در آن حضرت آنان گرفتند صدر   که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب   فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد   بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود   که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند   بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست   ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید   میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش   گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد   که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش   براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام   بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس   که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار   دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام   چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم   بجایی که میدانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت   نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم   یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز   از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن   کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد دره رو فرو داشت دوش ‌ ‌ بگفتش برابد خداوند هوش

تعلیق و دستار و رختی که داشت ‌ ‌ ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد افغان که دزد ‌ ‌ ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل ‌ ‌ دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد ‌ ‌ که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد ‌ ‌ ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب ناید از سیرت بخردان ‌ ‌ که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می‌زیند ‌ ‌ وگرنه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود ‌ ‌ که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی ‌ ‌ ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین در ابرو نینداختی ‌ ‌ ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست ‌ ‌ خبر زین تحیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند ‌ ‌ ز دونان تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا در گذشت ‌ ‌ که گویند بازوی مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر ‌ ‌ جوابی که باید نوشتن بزر

دلم خانه مهر یارست و بس ‌ ‌ از آن می نگنجد درو کین کس

در نصیحت گوید

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی ‌ ‌ چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی ‌ ‌ به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی خود خبر داشتی ‌ ‌ همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود ‌ ‌ نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتش ‌ ‌ ببغداد در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت ‌ ‌ بسالی سرایی بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز ‌ ‌ ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود ‌ ‌ بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم ‌ ‌ بیک لحظه بیرون دل چون کنم

ولی هم نبخشایم ای نیک مرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آید سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر	که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
بس از گاو و گوری گرفتن بقهر	لگد خوردی از گوسفندان شهر
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت دربرم	نماند بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتخویی چو مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن درد و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق	که بیرون کند دست خواهش بخلق

سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیک مرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن / ز هر سو تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراکنده گفت

نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آیین عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد

بس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت کند آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمومنین علیه السلم

کسی مشکلی برد پیش علی / که او مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند مشکل گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب / بگفت آنچه گفتی تو باشد صواب

به از ما سخنگوی دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه / خود از کبر در وی نکردی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی ناواجبش

که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز / بتذکیر در پای درویش ریز

نبینی که در خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار

مریز ای پسر آستینهای در / چو بینی سر خواجه از کبر پر

بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند

فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

اگر می‌بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار

حکایت

یکی خوب کردار خوش‌خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آواز کرد

که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جو شد روان / نیامد یکی قطره از آسمان

بذاالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی

فروماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد به سیل بهاران غدیر
بپرسیدش از عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
مهی بایدت لطف کن کان مهان | مپندار از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد | بدنیی و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بجان عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده‌گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را گرد بالش کنیم

در سعادت

سعادت ببخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند گور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر اصفهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پیکان پولادش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان وی در سپرهای جفت
چو گنجشک بود و ملخ در نبرد / چه گنجشک پیشش چه گشتن چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ‌آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره‌پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست‌طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار او در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی / روان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قدرت برو یافته / پیروست مردیش برتافته

سر ناتوانی بزانو برش / بدر کرده گیتی غرور از سرش

بدو گفتم ای پیر دور شیرگیر / چه فرسوده گردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ بتر / بدر کردم آن جنگجویی بپیر

زمینی بدیم از بنه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش وران

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی / به پنج از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آن پیر مرد و یم بستور

بماندم که دیدم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو بر اسب تازی برانگیختم / چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر چون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدهایی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم

به تیر و سنان روی بشکافتیم / چو دولت نبد روی بر تافتیم

چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر زور آوران کند بود / که کین آوری اختر تند بود

کس از لشکر ما ازینجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشه / فتادیم هر دانه از گوشه

بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست

کمان را نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان به تیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

از این بوالعجب‌تر حدیثی شنو / که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید پیلک ز پیل

بپرخاش جستی چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور

نمدپوشی آمد بجنگش فراز / بدستش یکی چوب دستی دراز

به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد / بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم درآموزم آیین حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه‌ست اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت

از این دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده‌ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش

جهان‌دیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشته زار

گراو را نه چوب از در کوی خویش / ندانست تا ما توان برد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد در آن رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر از ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم / برفته است و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که بر پنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت

بلنداختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار

بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود
مراورا دران بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان برشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نشاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو ردی نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت زغن و کرکس

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست — که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد برو پای بند نیاز
ندانست ازو دانه خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود — چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست — نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر — نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد — خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد — که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفتا دهت منپستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر از ناامیدی بخار

حکایت

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / چو در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش / بماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد به چیز
زر اندودگان را به آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده خواردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت / که بازت شود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / به صد محنت آورد روزی به چاشت
به کتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر و آتش معده سوز
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم ‌ ‌ نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی ‌ ‌ اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این طفل از آن پیر نادان ترست ‌ ‌ که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز ‌ ‌ که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات ‌ ‌ در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد ‌ ‌ شنیدم که هم در زمان جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت ‌ ‌ دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال ‌ ‌ که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان ‌ ‌ بدوزخ در افتادم از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون ‌ ‌ به از نیکنامی خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن ‌ ‌ به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای ‌ ‌ چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار ‌ ‌ چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست ‌ ‌ در این ره جز آن کس که رویش در اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی ‌ ‌ تو بر ره نه ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست ‌ ‌ دوان تا بشب شب همان جا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی ‌ ‌ بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله ای در نماز ‌ ‌ گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار ‌ ‌ بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست ‌ ‌ ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ ‌ ‌ جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل ‌ ‌ که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار ‌ ‌ چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهلست دوخت ‌ ‌ گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست ‌ ‌ نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد ‌ ‌ که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندان ورع می نمود ‌ ‌ چو دیدند هیچش در انبان نبود

کسان ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که این در حجابست و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
گر آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
بیازید گفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گدایان این درگه‌اند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید ز دون خورد در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر / اگر کار بندی چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / نباید که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم ازین پس چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست / برین بودن آیین نابخردست
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
از اول سگ نفس خاموش کن / دگر سیرت آدمی گوش کن
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا دیو وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که چون پای لنگ از کفت در گریخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
بانداز خور زاد اگر آدمی / همه تن شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیی مخر / جل خر بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجبی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت خوارزمشاه

یکی بر طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آب روی توقر بریخت / برای جوی دامن در بریخت
چو سیراب خواهی شد از آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر از تنعم شکیبا شوی / بس انکه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع درنوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بند بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی زان میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی شکم خواره بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن درافتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان عجب خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / که بد تنگدل روده کانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج ... دو دینارش از هر دوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت ... چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط ... بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی ... که آن پر نشد همچنان وین تهی

غذا گر لطیفست اگر سرسری ... چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنکه بالش نهد هوشمند ... که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی ... چو میدان نبینی نگه دار گوی

وز اندازه بیرون مرو پیش زن ... نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن

بپای عقبی شهوت انگیختن ... برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی پیش شکر داشت بر طبقی ... چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده ... که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت ... جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر ... ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش ... چو باشد تقاضای تلخ از پیش

در مذلت بسیار خوردن

یکی را ز مردان روشن ضمیر ... امیر ختن داد طاقی حریر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت ... بپوشید و دستش ببوسید و گفت

چه خوبست تشریف شاه ختن ... وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس ... مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت ... چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار ... برو چیزی از خوان یغما بیار

قبا بست و چابک نوردید دست ... قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست ... که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلا جوی باشد گرفتار آز ... من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم ... به از مرغ بر خوان اهل کرم

به دو دانگ خفت آن فرومایه دوش ... که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود ... که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمان سرای امیر ... غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می‌دوید ... همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن ... من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش ... قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست ... که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود ... پدر سر به فکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش ... مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت ... نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد ... همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز ... که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم ... نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید ... بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار ... که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم ... شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست ... چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک ... چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست ... که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر ... سلیمان به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست ... گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست ... به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت ... به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد ... چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست اگر پاره‌دوز ... چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست ... برو شکر یزدان کن ای تنگدست

ندارى بحمد الله آن دسترس　　که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد　　یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس　　کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن　　همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام　　که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای　　که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه　　فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت　　که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید　　دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت　　دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ　　که با جنگ جویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراکنده خلقی بکشت　　دگر جمع گشتند هم رای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ　　که عاجز شد از تیر باران و سنگ

بر نیک مردی فرستاد کس　　که صعبم فرو ماند فریاد رس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر　　نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت　　چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون دنیا پرست　　که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمالست در نفس مرد کریم　　گرش زر نباشد چه نقصان چه بیم

مپندار گر سفله قارون شود　　که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان　　نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمینست و سرمایه زرع　　بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند　　عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی　　که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان　　بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم　　دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ارچه افتاده باشد براه / نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر می‌کند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سرآورده عمری بتاریخ و عمر

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پرآوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید / سرش ساخت چون دست موسی سفید

ز سر تیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برگشود

بمویی که کرد از نکوییش گم / نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوب روی / نگونسار و در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر فرو رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوب روی / پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جان بمهرش برآمیختست / نه خاطر بمویی درآویختست

چو روی نکو داری اندوه مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چه دانی که آب حیات اندروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از نامرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تاثیر تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز دشمن مکوب

کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کبرند و سودا و آز

رضا و ورع نیکنامان حر — هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو پا در رکابست و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت درین باب گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار در فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز — دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس — نخواهی شنیدن مگر گفت کس

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهن دوختست / که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

شهی با غلامی یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت

بیکسالش آمد ز دل بر دهان / بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ

تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود بگوید بهر سر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون مرغ رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چنین گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

در فواید خاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویای نور

تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادانتر از وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی

از آن پرده بر روی برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماند گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پرده خود مدر

تو سرّ دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت — که تا تیغ بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر — پراکنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده گریان و عریان نشست — جهان دیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص تو داری مگوی — ورت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند خوردن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای — یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست یکی در میان آمد و سر شکست
بعالم به از خویشتن دار نیست که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر بازدانی نشیب از فراز نگویی که این کوته است آن دراز

چنین گ

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند بودم بکنجی فراز چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ که ای ناخداترس بی نام و ننگ
بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر سفید از سیه فرق کردم چو فجر
بشد ابر ناخوش ز بالای باغ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول من آن دیو هیکل بجست پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند · که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر · که بستاند داد از این مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی · زده دست در پیر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن به چنگ · فرو ماند پیر در گریبان ز ننگ

فرو گفت عقلم به گوش ضمیر · که از جامه بیرون شوم همچو سیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن · که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار · که می دانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم به دست تو بر · که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش · که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن شنعت این پند برداشتم · دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش · چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت داود طایی

یکی پیش داود طایی نشست · که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش · گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید · ز گوینده ابرو به هم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق · به کار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار · که در شرع نهی است و در خرقه عار

به پشتش درآور چو مردان که مست · عنان طریقت ندارد به دست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل · به فکرت فرو رفت چون خر به گل

نه زهره که فرمان نگیرد به گوش · نه یارا که مست اندر آرد به دوش

زمانی بپیچید و درمان ندید · ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش به دوش · درآورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین · زهی پارسایان پاکیزه دین

که این صوفیان بین که می خورده اند · مرقع به می چون گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را به دست · که این پیر سر گران است و آن نیم مست

به گردن بر از جور دشمن حسام · به از شنعت خلق و جوش عوام

بلا دید و روزی به محنت گذاشت · به ناکام بردش به جایی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت · دگر روز پیرش به تعلیم گفت

مریز آب روی برادر بکوی | که دهر آب رویت بریزد بکوی

گفتار در غیبت

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیک مردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنان دان که در پوستین خودست

گرفتم که دزدان تهور کنند | بیازوی مردی شکم پر کنند

چه میخواهد از غیبت آن بادمرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

که فعل فلان زان نباید بیان | درین فعل بد می براید عیان

بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست پرسی سخن هم خودی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بنود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامانتر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش

بنا راستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می نهی

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پرخرد | فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی دهم در حدیث | براید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیامد ز دوست | که معلوم کردت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت حجاج یوسف

کسی گفت حجاج خونخواره ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهان دیده پیر دیرینه زاد | جوانرا یکی پند پیرانه داد

گر از داد مظلوم مسکین او / نخواهند از او دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه چندان از او بهره‌مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش میرود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین / بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب‌نظر باز گفتند و گفت
مدرید پرده بر یار شوریده‌حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آید اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت بنیکی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظرست / نه ای بی بصر غیب‌دان حاضرست
نیاید ترا شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

بگفت ار زنم جز برین پی سوال / بحق خداوند ماذو الجلال

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند مردان صاحب خرد / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس دیگران

کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزان در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند

حلال است ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی حیایی متن / که خود می درد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که خود می در افتد بگردن بچاه

سیم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان بر گذشت

بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شبرو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چاه و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو کس جنگ چون آتشست / سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت فریدون

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستی پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور شهریار / که باشند خلقت همه دوستدار

چو مرگت بود وعده سیم من / بقایت نخواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا

بسندید از و شهریار آنچه گفت | گل رویش از تازگی بر شکفت
بقدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر | نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست | خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است
میان دو کس آتش افروختن | نه عقل است خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچکس را نباشد پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمان بر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش | گرت یار موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار

اگر خانه

اگر خانه آباد و همخانه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش خواه نه روی خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی | زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیک خواه | ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با وی دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

زن تر و نامرد و در خاک به / جهان پاک ازین هر دو ناپاک به

زنی را پستایی یکی پارسای / که یک سنگ به از صد زن پارسای

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع بخت و یار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای خواجه هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار

زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند / ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش خوشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیر مردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چیر / چنان می برم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار جور خارش کشی

بشب سنگ بالایی ای خاصه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را پند و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز فرزند را دسترنج / اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
کسی را که باشد هنر رهنمون / بود دولتش پایدار و فزون

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم درست / نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

در پرهیز گوید

خرابت کند شاهد خانه‌کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش‌خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخواسته
درو دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / کزان روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی ندارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطرفریب
پری‌چهره هرچ اوفتادش بدست / بشب در سر و مغز خواجه شکست
گوا کرد بر خود خداوند پول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم دران هفته پیش / دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی
دگر گفت کین راه را وین مقام / بجز تنگ ترکان ندانیم نام
برنجید چون تنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را بفرمود کای نیکبخت / هم اینجا که هستی بنه از رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر مبند

چو مر بنده را همسری پروری / بهیبت برارش کزو برخوری

اگر سیدش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد

غلام آب کش باید و خشت زن / بود بندهٔ نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردنش در شکیب

گفتار در طریقت

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسودهٔ روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

ازان تخم خرما خورد گوسپند / که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار ازان در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت صاحب نظر

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم برآرد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده‌ست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش

چو آمد ز خلقش ملامت بگوش / بگفتا که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می‌رباید ز دست / دل آن می‌رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ارچه صیت نکویی رود / که با هر کسی نغز گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین خیال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تب اند

گفتار در سلامت

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست / در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر پارسایست وگر حق‌پرست
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده‌اند / که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند

مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی‌نمای
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده‌رویست و آمیزگار / عفیفش نخوانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
چو بینند درویش و بی‌تختیش / ازو باز خوانند و بدبختیش
وگر بی‌نوایی بگرید بسوز / نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن‌کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون‌پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدست اندرست / حریصش شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت نداری بکار / گدا پیشه خوانندش و پخته‌خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرمابه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته و بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که می رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / هم او گفت مسکین بجورش بکشت
گرش برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندش و تیره رای
وگر بردباری کند از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی — گزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین — نبینند بد مردم نیک‌بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای — گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت — نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی — که ننماید آینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی
چرا دامن آلوده را حد زنم — چو خود را شناسم که تردامنم
منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
نشاید که بر کس درشتی کنی — چو خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کم و کاستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم به اسرار داناترست
کسی را بکردار بد کن عذاب — که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک‌رای — یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر — ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند اندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش | چو حرفی بپیند برارد خروش
جز این علتش نیست کان خودپسند | حسد دیدهٔ دوربینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت | سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب | ببین تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد | که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست | که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش | ز توفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد ز جوفت بناف
چو نافت بریدند و روزی گسست | بپستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش به آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / که کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی نبینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده

معلم نیاموختت عقل و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

در صنع آفرینش

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدایی بهم درفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره چون تو پرداختست

رگت در تنست ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست / که کافر بصورت یکی همچو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان مردم‌شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

بزور آزمایی ز ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای شوریده‌بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق‌شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

صبا هم ز بهر تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل بندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند
ز چندین هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال
چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان بخفت
خداوند را شکر نعمت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای
بشکرانه با کندپایان بپای

بپیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که گردی ز پهلو بپهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل
بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش

ولی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا در وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین رفتش ز یاد
قبای پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود / که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن که سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان بگفت
مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت بعشرت در آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه غم دارد از خفتگان بریگ
بدار ای خداوند کشتی بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال / ز ره بازپس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد / پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مسکین و گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بی نوایی بسی / چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکی گرد بر پارسایی گذر
بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچ از من آمد خطاست
ببخشای بر من که وقت عطاست

بشکرانه گفتا بسر ایستم
که آنم که پنداشتی نیستم

نکوسیرت بی تکلف برون
به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره باز پس مانده میگریست
که مسکینتر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز
ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای
که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده پست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویای اوست
بلطفش کشان میبرد سوی دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

حکایت

سرشتست باری شفا در عسل
نه چندانکه زور آورد با اجل

عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مرده را که جان از بدن
براید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل اکل و شرب
برون تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب از این چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش

تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو رو را بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

در ارادت

نخست او ارادت بدل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد / نگر تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا فهم و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی زبان
طمع کرده خوبان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بگفتم که ای برهمن / عجب دارم از کار این قوم من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
چو این گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در پیششان کج نمود

که مرد ارچه دانا و صاحب دلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و صورتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر
که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برارد به یزدان داور دو دست

وگر خواهی امشب همین جا بباش / که فردا شود سرّ این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که دیدم در آن شب عذاب الیم
همه شب در آن قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فروکوفت کوس / بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / زیک گوشه ناگه درآمد تتار
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
مغان تبه کار ناشسته روی / پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای ارزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از آنها برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست / نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد ز سیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطران آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم دران حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی درانداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی / دمارش برآور چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن مرز و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زنی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه برآشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز / وزانجا براه یمن تا حجیز

ازان جمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد ازان بندها / هنوزم بگوش است آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم

برانم که دستی که بر داشتم / به نیروی خود بر نیفراشتم
ز صاحب‌دلان دست بر می‌کشند / که سررشته از غیب در می‌کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس توانا بود بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردی رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی از پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر / تهیدست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری زبان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی بدو گفت کای پیرمرد / چه در کنج خلوت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک / بریزد درخت گشن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سررشته از من ربود
شماراست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از سفیدی غبار / دگر چشم عیش و جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

مرا غله تنگ آمد اندر درو / شما را کنون می دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم بگرداند تاب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
مسلم کسی راست برپای جست / که پیران بود استعانت بدست
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از عمرها در خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز بیماریش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل / که پایت قیامت برآمد ز گل

نشاط جوانان ز پیران مجوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

الا ای که بر خاک ما بگذری / بجان عزیزان که یاد آوری

دریغا که دور جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

نشاط

نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می رو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کوفتادت ز غفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو ... نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز ... تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید ... فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز ... زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس ... که برمی نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست ... ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل ... نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساربان ... بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت ... که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر ... نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود ... پس از مرگ بیدار بودن چه سود

چو شیب اندر آمد بروی شباب ... شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از خود امید ... که افتادم اندر سیاهی سفید

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت ... ور این نیز هم در نیابی گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت ... که شامم سپیده دمیدن گرفت

یکی در بهاران بیفشاند جو ... چه گندم ستاند بوقت درو

کنون وقت تخم است اگر پروری ... گر امید داری کز او برخوری

بشهر قیامت مرو تنگدست ... که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور ... کنون کن که چشمت نخوردست مور

کنون باید ای خفته بیدار بود ... چو مرگ اندر آید ز خوابت چه سود

بمایه توان ای پسر سود کرد ... چه سود آرد آنکس که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر در گذشت ... نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار ... زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن ... نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت ... نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول ... که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس ... که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

زدست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده گرید دلش
نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست
نه آنگه که سررشته رفت از دست

نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در خاک گور

منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز
که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که می‌گفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسا تیر و دی ماه و اردیبهشت
برآید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما همی گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست

پسر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا در آمد سر از عشق مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر یاد گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زان خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک
میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
اجل بر یکی سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنگش آگنده خاک استخوان
که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل
که بگریست بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو
که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دیگران

مگر بر دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود
که گویی در و دیده هرگز نبود

مثل

زدم تیشه یکروز بر تل خاک
بگوش آمدم نالهٔ دردناک

کو زنهار

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر می‌زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که داری دل آشفته از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد
که بارش بمعجر توان پاک کرد

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان می‌برد تا بسر شیب گور

اجل ناگهان بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

در موعظه

خبر داری از استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که میرفت عالم گذاشت

میسر نبودش کز و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا بحسرت نماند نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت برو هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش

وران روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را دل بلرزد ز هول

بجایی که دهشت برند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو پیش

زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / روا ای کم از زن لاف مردی مزن

مرا خود مبین ای پسر در میان / به بین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نه پندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی
نه بینی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

حکایت

یکی برد بر پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی برمگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
یکی نان مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیسش اندر رهی / که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / بحکمم چرا گردن افراشتی
دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
اگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گناه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کو سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعت گرست / که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب و شب همانجا که هست

حکایت

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین

دران جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست / براور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کاب روی / بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی اگه هست آبرو از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

براوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / نگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بتر زاکه مردان در آویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه‌چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینید بر خوان قدس

متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون‌بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه‌چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند / ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متقی بود بر منکری / گذر کرد بر روی کو محضری

نشست از خجالت عرق کرده خوی / که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن شیخ روشن‌روان / برو برشورید و گفت ای جوان

نیایدی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت یوسف و زلیخا

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باید ز یزدان پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر وی فتد دیدها
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
براندیش ازان بندهٔ پر گناه / که در خواجه عاصی شود چند گاه
بکین آوری با کسی بر ستیز / که ازوی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه / شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان من بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نماند غبار
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعان درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست از خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می‌بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برارد بحق دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز

قضا خلعت نوبهارش دهد / قدر میوه اندر کنارش نهد

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

اگر پای خدمت گرائیست سست / چو بیچارگان دست طاعت نیست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

عزیزا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ / سپهرم بود کهترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام / فرو ماندهٔ نفس اماره‌ام

نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
مرا اگر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم
خدایا مقصر بکار آمدم / گنه کار و امیدوار آمدم

حکایت

خدایا چو امیدوارم بتو / برآور امیدی که دارم بتو
رهی پیشم آور که در هر قدم / زنم دم بدم در رضای تو دم
ز شرم گناهانم آیم بسر / چو خاکم ز تقصیر من درگذر
بلندم کن ارزانکه گردیم پست / ز پایم میفکن چو بردیم دست
فراغت ده از ملکت عالمم / بنه شاد گردان دل پرغمم
چو از صحبت جان بگیرد دلم / بشوید روان دست از آب و گلم
تنم سیر گردد ز آب حیات / شود زهر در کامم آب نبات

بچیزی که باشد دلم را نیاز / کنم دست ازان کوته و پا دراز

بود ابر در چشم و در سینه رعد / روان مهر بر مده از پس نحس و سعد

درآندم که افتد نفس پاکی / مران بر زبان من الا یکی

چو فراش این بر تنازی مغاک / بروبید غبار من از فرق خاک

برآید یکی صرصر از کوی مرگ / دراندازدم همچو از شاخ برگ

زکوه فنا حمله آرد پلنگ / بدر راندم همچو آهو بچنگ

سوار اجل بر گشاید کمین / بیک حمله ام در رباید ز زین

رساند همدم بایوان خاک / تنم خالی افتاده از جان پاک

بود جامه و خوابگاهم کفن / زآب روان بیت شسته بدن

فرو بند و از پیکرم دیده دل / بود بستر من نطع کمخت گل

ومدلاله از شوشهٔ خاک من / کبار وید از گوشهٔ خاک من

حکایت

سیه چرده را یکی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویشتن کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

ز جرمم درین مملکت جا نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برارد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برار / وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشتهٔ دون آتش پرست / هنوزش سر از خمر خمخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست / خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هرچه هست

محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یا رب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که جویی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف آمرزگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فروماندگی و گناهم ببخش

بنادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند

اگر یاری اندک خلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در

گرم جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجایی رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

ندانم کدامین دهندم طریق / دو خواهند بودن بمحشر فریق

عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست

دلم می‌دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید



عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی‌آید از خویشتن

ز یوسف که چندان بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد

برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز — ز لطفت همین چشم داریم نیز

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست — که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا ز عفوم مکن ناامید

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام

تمت الکتاب علی ید اقل عباد
عبدالواحد
المشهدی
غفر ذنوبه

آغاز کتابتم بانجام رسید — جان از غم و اندیشه بآرام رسید

این نامه که نام صاحبش باقی باد — المنة لله که باتمام رسید



۳۵۰۲ ریال

